

شَطْر نَجْ عَشَق

فَرِيدَه وَلَوَى

تِهْران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: وُلوی، فریده
عنوان و نام پدیدآور	: شطرنج عشق / فریده ولوی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۷۶ ص.
شابکه	: 4 - 020 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۶ ش ۴۵ ل / PIR ۸۲۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۷۳۸۸۲

تقدیم به عزیز از دست رفته‌ام که وقتی بود
باعث آرامشم بود و در سختی‌های نبودنش،
منشأ آرامش حقیقی هردو جهان را حس کردم و
ایمان آوردم.

پس ای آرامش دهنده دل‌ها به تو امیدوارم
که همیشه روحش را شاد گردانی.
فریده وُلوی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شطرنج عشق

فریده وُلوی

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 020 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۹۲۰۰ تومان

به نام خدا

از پشت پنجره چشم به افق دوخته‌ام و کوچ پرستوها را می‌بینم که هرچه دورتر می‌شوند بیشتر اوج می‌گیرند. به خود می‌اندیشم به لحظه‌ها و سال‌های از دست رفته که تلاشم برای به اوج رسیدن بوده ولی همیشه در لحظه اوج او مرا وادار به فرود کرده، به سال‌های غربتم می‌اندیشم که برای فرار از او درد غربت را به جان خریدم ولی حالا بعد از سه سال باز به جای اولم برگشتم. نمی‌دانم او بیشتر گناهکار است یا خودم؟ نمی‌دانم چگونه به او اجازه داده‌ام که با لحظه‌های عمرم چنین بازی کند، در حالی که او را مقصر می‌دانم ولی در اعماق قلبم اعتقاد دارم که می‌توانستم بارها خود را از دست او برهانم اگر....

پرنده خیالم مرا به اولین روز دیدارم با پدر و مادرم بعد از سه سال دوری و غربت برد، وقتی سرزده و بدون خبر وارد خانه شدم هردو را بهت‌زده و حیران از بازگشتم دیدم و خود را به آغوش گرم و مهربانشان سپردم و غم غربت سه ساله‌ام را با جویبار اشکی که از چشمانم جاری بود تسکین دادم. چه خوب بود آغوش مادر و چه لذت‌بخش بود آغوش پدر و چه زیبا بود در محیط خانه بودن و بوی وطن را استشمام کردن. با

آفاق جان بعد از سه سال قصد دارند میمهمانی بدهند. وقتی متعجب پرسیدم از کجا فهمیدید که آفاق برگشته خندید و گفت امید گفته، تازه دعوت تمام دوستان و فامیل را هم خودش به عهده گرفته و فقط دعوت ما را به عهده آقای محمودی گذاشته است. با اینکه خودت را پنهان کردی حتی از آرمان و آذین، ولی نمی دانم این پسر چه طور فهمیده؟ الانه که خواهر و برادرت زنگ بزنی و گله کنی، البته خودت باید جوابگویشان باشی و عواقب کارت را به عهده بگیری.

بعد در همان حال به طرف تلفن رفت که به صدا در آمده بود. داشتم به امید فکر می کردم که هنوز یک هفته از بازگشتم نگذشته بازی دیگری را شروع کرده و با این کار خواسته اولین ضربه شست خود را بعد از سه سال نشان دهد که نگاهم به پدر افتاد، در حالی که سرش را تکان می داد علامت داد تا نزدیک بروم. صدایش را می شنیدم که می گفت نه بابا چون حالش خوبه منتها این درخواست خودش بود، من که نمی دونم چی بگم بیا با خودش صحبت کن. بعد گوشی را به طرفم گرفت و از آنجا دور شد. وقتی صدای آرمان را شنیدم با خوشحالی سلام و احوالپرسی کردم، گفت:

— آفاق تو هنوز از دست من ناراحت هستی، فکر می کردم دیگر مرا بخشیده ای.

— نه آرمان جان، باور کن ناراحت نیستم فقط دلم می خواست مدتی در آرامش به کارهایم برسیم و به محض تمام شدن آنها خودم همه شما را خبر کنم، باور کن مجبور بودم زودتر برگردم وگرنه بعد از اتمام کارهایم می آمدم که شما را هم ناراحت نکنم.

آهی کشید و گفت:

صدای مادر به خود آمدم، از اینکه سرزده و بدون خبر بازگشته بودم گله داشت. به سویی رفتم صورت و زیبایش را بوسیدم و گفتم:
— مادر جان باور کنید یکدفعه خیال بازگشت به سرم افتاد.

ولی مادر قانع نشد و در حالی که غر می زد گفت: آگه ما می دانستیم همه را برای استقبال تو خبر می کردیم، اون از رفتنت که چنین بی خبر رفتی و این هم از آمدنت.

لبخند زد و گفتم: تازه می خواهم خواهش کنم تا وقتی که خودم نگفتم با هیچ کس در مورد بازگشتم صحبت نکنید چون آمادگی دیدار هیچ کس را ندارم حتی آرمان و آذین.

پدرم با تعجب پرسید: چرا؟

به چشمان مهربانش نگاه کردم و گفتم:

— چون در این سه سال آنقدر احساس غربت کرده ام که حس می کنم برای دیدار باید آمادگی کامل پیدا کنم، در ضمن چون کارهایم در شرکتی که برایشان کار می کردم تمام نشده مجبور شدم آنها را همراه خود بیاورم تا همین جا طرح هایم را تمام کنم و برایشان پست کنم برای اینکه در قبال آنها مسئول هستم و دستمزد آن را قبلاً گرفته ام.

با التماس خواهش کردم که یک مدت به من وقت دهند، پدر و مادرم با تعجب بهم نگاه کردند و بعد پدر رو به مادر گفت که بهجت جان هر جور آفاق راحت همان کار را می کنیم و چنین شد که از بازگشتم هیچ کس خبردار نشد تا دیروز که پدر ناراحت به منزل آمد و گفت:

— آفاق آگه بدونی امروز چه شد؟ آقای محمودی تلفن کرد و ما را برای فردا ظهر به صرف نهار دعوت کرد البته ما تنها نیستیم بلکه همه فامیل و دوستان را دعوت کرده، وقتی علتش رو پرسیدم گفت که به خاطر بازگشت

– خوب اشکال ندارد آفاق جون فقط کاش از آمدنت خبر داشتم تا وقتی امید خبر داد اینطور ما را متعجب نبیند.

دوباره معذرت خواستم و صحبت را به مهدیس کشاندم و بعد از مدتی با هم خداحافظی کردیم، هنوز چند لحظه از قطع تماسمان نگذشته بود که دوباره صدای زنگ تلفن برخواست. در حالی که در دل امید را لعنت می‌کردم گوشی را برداشتم و همانطور که انتظار داشتم صدای آذین را شنیدم که گله‌مند گفت:

– واقعاً بی‌معرفت هستی آفاق، ما باید خبر برگشت تو را از امید بشنویم؟

– اولاً سلام خواهر خوشگلم، دوماً تو مگه امید را نمی‌شناسی، باور کن من هم دلایلی برای اینکار داشتم و این امید که هنوز نرسیده شروع کرده ولی فکر نمی‌کردم تو دیگه تحت تأثیر حرف‌های او قرار بگیری.

خندید و گفت: کاری نکردم بفهمه که از این بی‌خبری ناراحت شده‌ام اگرچه آنقدر باهوشه که فکر کنم متوجه شده. وقتی زنگ زد و گفت ما را به افتخار برگشت تو دعوت کرده و با سکوت من مواجه شد، پرسید حتماً می‌دانید که آفاق آمده؟ در حالی که تعجب کرده بودم پرسیدم اشتباه نمی‌کنید که او هم گفت نخیر اشتباه نمی‌کنم، ولی فکر می‌کردم حالا که دیگه دکترا داره حداقل آداب معاشرت را یاد گرفته در حالی که می‌بینیم هنوز حتی به شماها یک تلفن نکرده.

– بی‌خود کرد که این حرف‌ها را پشت سرم زد، آذین جون باور کن آنقدر در این مدت درد غربت کشیده‌ام که حال و روز درست و حسابی ندارم. می‌خواستم خودم را برای دیدنتون طوری آماده کنم که از خوشحالی سخته نکنم، خواهش می‌کنم اینقدر از دستم ناراحت نباش

چون بعد از سه سال دوست ندارم اولین حرف‌ها و برخوردهایمان اینطور باشه.

برای مدتی هردو سکوت کردیم و بعد آذین گفت:

– به نظرم هرچه بوده دیگه گذشته ولی از اینکه فردا ظهر تو را می‌بینم خوشحالم چون فردا شب عازم هلند هستیم، بالاخره بعد از چند سال تونستیم برنامه‌مان را جور کنیم و به دیدن خواهر فریبرز برویم. نمی‌دونم در این چند سال چقدر دوست داشت که پیشش برویم. آهی کشیدم و گفتم:

– نه آذین جون باید دیدارمان را بگذاری برای وقتی که برگشتی چون من فردا به این مهمانی که آقا امید برنامه‌اش را چیده نمی‌آیم، بذار یک تنبیه برایش باشه.

آذین با تعجب گفت:

– ولی پدرو چکار می‌کنی، می‌دونم که نمی‌توانی به پدر نه بگی.

گفتم بله، ولی هرطور شده ایندفعه را نه می‌گم و این شد که هرچه پدر و مادر اصرار کردند حاضر به شرکت در مهمانی آقای محمودی نشدم. همان طور که روی تخته دراز کشیده بودم با خود فکر کردم به راستی حالا رفتنم به نفعم بود یا نرفتنم چون می‌دانم که نرفتنم باعث شده تا مثل گذشته به راحتی به همه القاء کند که من ظرفیت ترقی را ندارم و از همین حالا به واسطه مدرکم آنها را قابل معاشرت نمی‌دانم. آنقدر به عواقب اعمال امید فکر کردم که نفهمیدم کی خواب چشمانم را ربود، از صدای در اتاق بیدار شدم و چشمم به چهره‌ی مهربان خدیجه خانم افتاد که گفت:

– آفاق جان می‌دونم چند ساعت که خوابیدی، چند بار آمدم به اتاقت و شما را خواب دیدم. وقتی به خانم گفتم که خواب هستی، گفت بیدارت

نکنم ولی الان دیگه وقته شامه و میز را هم چیده‌ام بهتر است زودتر بیایی چون فکر کنم پدر و مادرتون از چیزی دلخور هستند پس تا صداشون در نیامده بیا.

بعد از رفتن او به طرف آینه رفتم و موهایم را شانه کردم، وقتی نگاهم به خودم افتاد آهی از حسرت کشیدم و لباسم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی به کنار پدر و مادر رسیدم، صورت هر دوی آنها را بوسیدم و با لبخند گفتم:

— می‌دونم هنوز از دستم ناراحت هستید ولی خواهش می‌کنم منو ببخشید، باور کنید دیگه تکرار نمی‌شود.

مادر - نه عزیزم از دستت ناراحت نیستم، منتها امروز از یک طرف باید دلیل نرفتنت را برای هرکس که آنجا دیدم توضیح می‌دادم. اولش خوشحال بودم که می‌دیدم بیشتر مواقع امید هم حرف‌های مرا تأیید می‌کند و نرفتنت را بهتر توجیح می‌کند ولی بعد از یک مدتی که از مهمانی گذشته بود متوجه شدم امید پشت سرما در میان صحبت‌های خود پیش اکثر میهمانان حرف تو را پیش کشیده و شروع به بدگویی کرده که چه می‌دانم به مدرک دکترایش می‌نازه، دیگه کسی را تحویل نمی‌گیره و حتی برای خواهر و برادرش هم کلاس می‌ذاره و یک مشت مزخرف دیگه نمی‌دونم چه پدر کشتگی با تو داره.

با صدای پدر هر دو به طرفش نگاه کردیم، گفتم:

— خانم این حرف‌ها چیه که درباره امید می‌زنی، ناسلامتی حالا دیگه ما با هم شراکت داریم. تازه امید خیلی خوشحال بود که آفاق برگشته و از من خواست حتماً به آفاق بگم که کارش را باید از شرکت ما آغاز کنه. منم گفتم اگه تو شرکت باباش نخواد کار کنه پس کجا باید کار کنه.

وقتی با تعجب پرسیدم مگه شما با امید شرکت تأسیس کرده‌اید، پدر خندید و گفت:

— بله امید تونست با کمک پدرش سرمایه خوبی بهم بزنه و بعد هم از من خواست که با او و آرمان شریک بشم تا با هم یک شرکت ساختمانی بزرگ راه اندازی کنیم، من هم همه سرمایه خودم را در این راه به کار گرفتم.

— ولی پدر من نمی‌توانم به شرکت شما بیایم.

پدر تقریباً با فریاد گفت: از تو انتظار نداشتم.

با ترس گفتم: ولی متوجه نشدید چون هنوز کارهایم را تمام نکرده‌ام مجبور هستم تا تمام شدن طرح‌هایم و پست آن برای شرکت کانادایی کار جدیدی را آغاز نکنم باور کنید اگر از قبل دستمزد آنها را نگرفته بودم همین فردا به شرکتتان می‌آمدم.

پدر با شنیدن حرف‌هایم کمی آرامتر شد و گفت:

— چند روز طول می‌کشد تا طرح‌هایت را تمام کنی؟

در حالی که نمی‌توانستم دروغ بگویم کمی فکر کردم و گفتم:

— حداکثر ده روزی طول می‌کشد.

وقتی به چشمان مهربانش خیره شدم حالت نگاهش به من یادآوری می‌کرد که در پشت آن تحکم چه قلب رئوف و مهربانی است، خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

— چشم پدر، کجا می‌تونم کار کنم که بهتر از شرکت شما باشد.

و در همان حال به غذایی که خدیجه خانم آورده بود نگاه کردم و به شدت احساس گرسنگی کردم، برای خود غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم که پدر دوباره گفت: